

ای سنگ صبور، بشنو!



■ سیدحسین میرکازمی
داستان‌نویس، شاعر، نقاش و
پژوهشگر فرهنگ عامه

نمی‌دانم این پیرمرد هشتاد ساله در من چه دیده بود؟ نمی‌دانم این پیرمرد هشتادساله با داشتن داماد، عروس و نوه در من چه دیده بود؟ نمی‌دانم این هشتاد ساله با فراز و فرود زندگی و تجربه‌های زیسته، در من چه دیده بود؟ مرا خام نپنداشته بود. لابد پختگی یافته بود و لاجرم در قواره سنگ صبوری دیده بود که با نمناکی چشمان بی فروغ‌اش، سفره دل را پهن کرد و آن چه انتظار شنیدن‌اش نبود، شنیدم. در من همدلی جستجو می‌کرد که اثر حرف‌های استخوان سوزش را در خیزی چشمان‌ام یافت، چه بود و چه حرف بود؟ انگاری روایت‌اش در قالب افسانه‌ای بود: ای سنگ صبور، بشنو!

از خانواده‌ای هستم با یازده نان‌خور قد و نیم‌قد، پر اولاد. فرزند ارشدم. پدر و مادر مرا عجیب پرقوت می‌پنداشتند. جورهایی عاقبت عمرشان را با اتکاء به من پر عافیت می‌دیدند. بیست و هفت ساله بودم که نابهنگام آخرین فرزند و برادر نوزادم به دنیا آمد. درست ده برادر و خواهر روی شانه‌ام نشستند و شانه به دوش‌شان شدم چه در بود و نبود پدر و مادر.

می‌شنوی ای سنگ صبور!

در طی سال‌ها و عبور عمر، هزینه‌های خورد و خوراک، درس و مشق و آن چه را که خرد را کلان می‌کند و تا حدودی کم دغدغه زمستانی و تابستانی بگذرد، از حاصل زمین پنج هکتاری زراعی میراث پدر زارع، با حساب و کتاب و با آبرومندی اداره و سرپرستی کردم. چه‌ها که نکشیدم دیگر مپرس!

سنگ صبور می‌شنوی!

دوتا از برادر و خواهرها عازم آمریکا و اروپا شدند و دیار زندگی‌شان در آن‌جا افتاد. خوب من چه کردم؟ دویدم، دویدم با عصا و کفش پاشنه آهین دویدم. حاصل چه شد؟ عصا و کفش پاشنه

آهین‌ام برای بازماندگان ساییده شد. در گذران و تامین معاش مجردی، خدمت رسانی معنوی و عدم هماهنگی و همراهی‌ها، ذره ذره جان به لب شدم. حالا ای سنگ صبور! تو صبوری یا من؟ ازدواج کردم، باز هم کوله باره‌ام سبک نشد. از حرف‌های سرد جوری دیگر سنگین شد. سنگ صبور می‌شنوی چه می‌گوییم؟ می‌گویمت از نمک‌شناسی تنی چند از آنها، خودش مثنوی هفتاد من است. زمین زراعی و مایملک و ماترک پدر و مادر برابر انحصار وراثت مشخص و سهم استحقاقی محفوظ و سفره برای همه پهن بود طوری که مادر در قید حیات‌اش، آرزوی تِلار «خانه دو طبقه» داشت. با ساختن خانه از میراث مالی پدر، به حرمت مادری سند به نام‌اش زده و تقدیم‌اش شد. برآورد آرزوی مادر را مدیریت کردم و پیش قدم بودم. سنگ صبور می‌شنوی!

در این میان خواهر فاقد همسر و فرزند در شصت سالگی درگذشت. خواهر مقیم اروپا با شتاب به ایران سفر کرد. چند برگ صلح‌نامه‌های عادی شامل تمامیت مایملک و ماترک خواهر متوفی را نه در جمع خانواده بلکه به هیچ ملاحظه‌ای طی دادخواستی به دادگستری ارائه داد. ادعا کرد دار و ندار خواهر متعلق به اوست. بی‌حرمتی کرد و زخم زبان زد تا چه شود و چه خواهد شد! اختلاف پیش آورد و تفرقه انداخت.

سنگ صبور می‌شنوی! این خواهر فرنگ نشین با چه خوی و خصلتی از اروپا آمد و با خانواده پدری چه کرد؟ بدون رعایتی و حیایی رو در روی ایستاد. هر چه برای حفظ کیان و انسجام خانواده گفته شد، بی‌تاثیر بود. ای سنگ صبور گوش کن، حواس‌ات کجاست؟

نامه نوشتم. ای خواهر و برادر گرامی این هشدار را برای احترام به قداست کانون خانواده، برادر ارشدی می‌دهد قریب به ۳۶ سال برای عدم گزند به ماترک پدری در شش مرحله از دادگاه‌های مختلف حقوقی به دفاع پیروزمندانه پرداخت و هیچ یک از شما خواهر و برادر، حضور فیزیکی و معنوی نداشتید و تک و تنها به کرامت فرزند ارشد بودن، این بار گران را با تمام خُسران روحی در زندگی خود، در محاکم دشوار دادگستری به پایان رساند، بدون اینکه توقع اضافی از میراث ماترک پدر، مادر و خواهر برای خود قایل باشد. در مقابل آن همه مرارت‌های جانفرسا، شفقت و دلسوزی فقط انتظار حق‌شناسی بود، متأسفانه ناسپاسی و قدرشناسی دید.

سنگ صبور تو صبوری یا من! ادامه داد: برای تعیین تکلیف ارثیه که سگه‌ی دو رویه است، هم خانه خراب کن و هم خانه آبادان، راه خودمان را گم نکنیم و عوضی نرویم. چرا می‌خواهید خود و دیگری را تکه پاره کنید! می‌باید وجدانی برای خود تهیه کنیم، هرگز دچار وسوسه و پلیدی نشویم. این دانش و خرد است که حرف اول را می‌زند. نگذاریم دل‌های ما بی‌ادراک و بی‌معرفت و بینایی و بصیرت کور شود نگذارید به عنوان برادر ارشد در مقام قضاوت بگوییم: تُفوبر تو ای

چرخ بازیگر، تُفو!

شنیدی ای سنگ صبور!

حالا از خود می‌پرسم چه کرده بود دست این خام که در هشتاد سالگی قدم‌های لرزان‌اش پله‌های دادگستری را پاشنه بکشد آن هم به واسطه‌ی عدم فهم خواهان که با حرص غالب برای حطام دنیوی کلنگ به تخریب ساختار خانواده و وژاث کوبید. این شد رسم و شرافت و آداب روزگار که به عمری خیرخواهی، عاقبت تو دهنی بزند. تُفو! تُفو چه کج رفتاری ای چرخ! خاموش شد. دفعته‌اُ حق بزرگی زد. شانه‌هایش تکان ممتدی خورد و مردانه نشکست و به گریه تلخی نیفتاد و با بغض سرسنگینی این را هم گفت: به کنار از خسته جانی، جان‌ام آنجا در رفت که داغ نوه‌ام را دیدم. بازهم حرف‌هایش را ناگفته گذاشت و در صندوق سینه‌ی خسته‌اش نگه داشت. دانستم غمگین و بی‌تابِ سال‌های هدر رفته‌ی عمرش است. در این حال آینه‌ی پایه‌داری در برابرم دیدم. درون آینه مرد هشتاد ساله‌ای به شکل خودم بود که با سنگ صبور درد دل داشت. هنوز آینه روبه‌روی‌ام است، آن پیرمرد گفت وراث ارثیه با کژاندیشگی روی دیگر سکه را، ارثیه خانه خراب کن نه آبادان را، انتخاب کردند. و با رابطه‌های قهرآلود برای هم چه می‌خواهند: آرزوی مرگ. ارثیه هم در معرض آفتاب و مهتاب ویرانه‌ای بیش نمی‌شود. پیرمرد راوی افسانه‌ی سنگ صبور پرید و رفت، من در آینه تنها مانده‌ام و با نفس‌های سنگین، شانه‌ی فرسوده و هیهاتِ درونی، گذر عمر می‌بینم.